

لغت موران/ قصه های شیخ اشراق

«لغت موران» نام کتابی است از شیخ شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق که در آن چند داستان کوتاه آمده است. سهرودی در ابتدای این مجموعه می‌گوید این چند داستان را پیرامون «نهج سلوک» نوشته است.



«لغت موران» نام کتابی است از شیخ شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق که در آن چند داستان کوتاه آمده است. سهرودی در ابتدای این مجموعه می‌گوید این چند داستان را پیرامون «نهج سلوک» نوشته است.

به گزارش خبرنگار مهر، «لغت موران» نام کتابی است از شیخ شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق که در آن چند داستان کوتاه آمده است. سهرودی در ابتدای این مجموعه می‌گوید این چند داستان را پیرامون «نهج سلوک» نوشته است و می‌گوید: «یکی از جمله عزیزان که رعایت جانب او بر این ضعیف متوجه بود، التماس کرد کلمه ای چند در نهج سلوک. اِسعاف کرده آمد، به شرط آنکه از نااهل دریغ دارد ان شاءالله و این را «لغت موران» نام نهادیم و توفیق از خدای خواستیم در اتمام آن.»

به مناسبت ۸ مرداد روز بزرگداشت این بزرگ فیلسوف و عارف ایران زمین، در ادامه برخی از داستان‌های این مجموعه به نقل از کتاب «قصه های شیخ اشراق» می‌آید:

موری چند تیزتک، میان بسته، از حَضِیضِ ظَلَمَتِ مَكَمَن و مُسْتَقَرِّ اوّل خویش رو به صحرا نهادند، و از بَهر ترتیبِ قوت. اتفاق را، شاخی چند از نبات در حَیْزِ مُشاهده ایشان آمد و در وقتِ صَباح، قَطراتِ زّاله بر صَفحاتِ سطوح آن نشسته بود.

یکی از یکی پرسید که «آن چیست؟»

یکی گفت که «اصل این قَطرات از زمین است.» و دیگری گفت «از دریاست.» و علی هذا، در محلّ نزاع افتاد.

موری متصرّف در میان ایشان بود. گفت «لحظه‌ای صبر کنید تا میل او از کدام جانب باشد - که هر کسی را از جهتِ اصل خود کششی باشد و به لحوقِ معدن و متبع خود شوقی بُوَد، همه چیزها به سینخ خود مُتَجَذِب باشد. نبینید که کلّوخی را از مرکز زمین به جانبِ مُحیط اندازند، چون اصل او سُفلی‌ست و قاعده‌ی «كُلُّ شَیْءٍ یَرْجَعُ إِلَى أَصْلِهِ» مُمَهَّد است، به عاقبتِ کلّوخی به زیر آید؟ هر چه به ظلمتِ محض کشد، اصلش هم از آن است. هرچه روشنی جوید، همه از روشنی است.»

موران در این بودند که آفتاب گرم شد و شبمن از هیکل نباتی آهنگ بالا کرد. موران را معلوم گشت که از زمین نیست، چون از هوا بود، با هوا رفت.

«نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس»، «وَأَنَّ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى»، «إِلَيْهِ یَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّیِّبُ وَ الْعَمَلُ الصَّالِحُ یَرْفَعُهُ».

سُلُحفاتی چند در ساحل نشیمن داشتند. وقتی، بر دریا، بر سَبیلِ تَفَرُّجِ نظری میکردند. مُرغی مُتَقَش بر سرِ آب به رَسَمِ طَیور بازی می‌کرد: گاه غوطه می‌خورد و گاه بر می‌آمد.

یکی از ایشان گفت «آیا این شکلِ مَطبوع، آبی است یا هوایی؟»

دیگری گفت «اگر آبی نبود، در آب چه کار داشتی؟»

سیّم گفت «اگر آبی است، بی آب نتوان بود.»

قاضی حاکم مَخْلَص سخن بر آن آورد که «نگاه دارید و مُراقِبِ حال او باشید، اگر بی آب تواند بود، نه آبی است و نه به آب مُحتاج است. و دلیل بر این حال ماهی است که چون مُفَارَقَتِ کرد از آب، حیاتش استقرار نپذیرد.»

ناگاه، بادی سخت برآمد و آب را به هم آورد. مُرغک در اوج هوا نشست.

حاکم را گفتند «مَأْخَذَت را به بیانی حاجت است.»

حاکم گفت «سخن ابوطالب مکی نشنیده اید که در حَقّ پیغامبر ما می گوید در بابِ وَجَد و خوف: در حال وَجَد، مکان از پیغامبر برمی داشتند و بزرگان، از جمله حُجُبِ عقل، هوا را و مکان را و جسم را شمرند. و همه متفق اند تا حجاب برنخیزد، شهود حاصل نشود و این گوهر که در محلّ شهود می آید مخلوق و حادث است.»

همه سنگ پُشتان بانگ برآوردند که «گوهری که در مکان باشد، چون از مکان بیرون رَوَد؟ از جهت چون مُنْقَطع شود؟»

حاکم گفت «من نه از بَهر این گفتم این قصّه بدین درازی.» سنگ پُشتان بانگ برآوردند که «ای حاکم! تو معزولی.» و خاک بر او پاشیدند و در نشیمن رفتند.

همه مُرغان در حَضَرَتِ سُلیمان حاضر بودند الا عندلیب. سُلیمان مُرغی را به رسالت نامزد کرد که «عندلیب را بگو ضرورت است رسیدن شما و ما به یکدیگر!»

چون پیغام سُلیمان به عندلیب رسید، هرگز از آشیان به در نیامده بود، با یاران خود مُراجعت کرد که «فرمان سُلیمان بر این تسق است و او دروغ نگوید: به اجتماع اיעاد کرده است. اگر او بیرون باشد و ما درون، ملاقات میسر نشود. و او در آشیان ما ننگد و هیچ طریقی دیگر نیست.»

یکی سال خورده در میان ایشان بود، آواز داد که «طریق آن است که چون مَلِک سُلیمان در آشیان ما ننگد، ما به ترکِ آشیان گوییم و به نزدیک مَلِک رَوم، واگر نه، ملاقات میسر نشود.»

جام گیتی نمای، کیخسرو را بود. هر چه خواستی، در آنجا مُطالعت کردی و بر مُعَیّات واقف می شد و بر کائنات مُطلع می گشت. گویند آن را غلافی بود از اَدیم بر شکل مخروط ساخته، ده بندگان بر آن جا نهاده. وقتی که خواستی که از مُعَیّات چیزی بیند، آن غلاف را در حَرطه انداختی. چون همه ی بندها گشوده بودی، به در نیامدی. چون همه بیستی، در کارگاهِ حَرّاط برآمدی. پس وقتی که آفتاب در اِستوا بودی، او آن جام در برابر می داشت، چون ضوئِ تَیرِ اکبر بر آن می آمد، همه ی نقوش در او ظاهر می شد.

وقتی، حَقّاشی چند را با حربا[۱] خصومت افتاد و مُکاوَحَت میان ایشان سخت گشت. مُشاجَرَت از حد برفت، حَفافیش اتفاق کردند که چون عَسَقِ شب در مَقْعَرِ فَلَکِ مُسْتَطیر شود و رئیس ستارگان در حَظیره ی اُفول هوا کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سَبیل حربا را اسیر گردانند، به مُرادِ دل، سیاستی بر وی برانند و بر حَسَبِ مَشِیّت، انتقامی بکشند. چون وقتِ فرصت به آخر رسید، به در آمدند و حربایِ مَسکین را به تعاون و تعاضدِ یکدیگر در کاشانه ی اِدبار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند.

بامداد، گفتند «این حربا را طریقی تعذیب چیست؟»

همه اتفاق کردند بر قتل او. پس، تدبیر کردند با یکدیگر بر کیفیتِ قتل. رای شان بر آن قرار گرفت که «هیچ تعذیب بتر از مُشاهدَتِ آفتاب نیست.» البته، هیچ عذابی بتر از مُجاوَرَتِ آفتاب ندانستند. قیاس بر حال خویش کردند و او را به مُطالعتِ آفتاب تهدید کردند.

و او از خدای خود این می خواست و خود آرزوی این نوع قتل می کرد.

چون آفتاب برآمد، او را از خانه نحوستِ خود به در انداختند تا به شُعاعِ آفتاب معذب شود و آن تعذیب اِحیای او بود. اگر

خفافیش بدانستندی که در حقّ حِرْبا به آن تعذیب چه احسان کرده اند، چه نقصان است در ایشان به ذوق لذّتِ او، همانا که در غَضَبِ بمردندی.

ادریس جمله نجوم و کواکب با او به سخن آمدن. ، از ماه پرسید که «تو را چرا وقتی نور کم شود و گاهی زیادت؟»

گفت «بدان که جرم من سیاه است و صیقل و صافی و مرا هیچ نوری نیست. ولیکن وقتی که در مُقابِلِ آفتاب باشم، بر قدر آنکه تقابُلِ افتد، از نور او مثالی در آینه جرم من – همچون صورت‌های دیگر اجسام در آینه – ظاهر شود. چون به غایتِ تقابُلِ رسم، از حَضِیضِ هِلَالِیّت به اوجِ بَدْرِیّت ترقّی کنم.»

ادریس از او پرسید که «دوستی تو با خورشید تا چه حدّی است؟»

گفت «تا به حدّی که هر گه که در خود نگرم در هنگامِ تقابُلِ آفتاب را بینم. زیرا که مثال نور قرصِ آفتاب در من ظاهر است، چنانکه همه مَلاست. سطح و صِقالَتِ روی من مُستَغَرَق است به قبول نور او. پس در هر نظری که به ذاتِ خود کنم همه آفتاب را بینم. که اگر آینه را در برابر آفتاب بدارند، صورتِ آفتاب در او ظاهر گردد؟ اگر تقدیراً آینه را چشم بودی و در آن هنگام که در برابر آفتاب است در خود نگریستی همه آفتاب را دیدی. اگرچه آهن است، «أنا الشّمس» گفتی، زیرا که در خود الا آفتاب ندیدی. اگر «أنا الحقّ» گوید یا «سُبْحانی ما أعْظَمَ شَأْنی» گوید، عُدْر او را قبول واجب باشد.»

کتاب «قصّه های شیخ اشراق» چاپ نشر مرکز می باشد که ویرایش متن آن توسط جعفر مدرّس صادقی صورت گرفته است.

پی نوشت:

[۱] آفتاب پرست